

فریبا وفی

# ترولان

فریبا وفی

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی لیتپروم (LITPROM) سال ۲۰۱۷ آلمان

از میان ده نویسنده‌ی آسیا، آفریقا و امریکای لاتین فریبا وفی به خاطر رمان  
ترولان که به زبان آلمانی در این کشور منتشر شده است به عنوان نویسنده‌ی  
سال انتخاب شد.



آزمون‌های بعدی را هم پشت سر گذاشتند، نه با نشاط حاصل از موفقیت که با اضطراب ناشی از گرفتار شدن در چنبره‌ی سازمانی که از آن هیچ نمی‌دانستند.

روزی که ترلان به اطرافیانش گفت می‌خواهد پاسبان بشود، همه آشکارا خندیدند ولی در خفا حساب کردند که پاسبان شدن بهتر از خیلی چیزها نشدن است. ترلان می‌خواست معلم بشود، نشده بود. دوست داشت بازیگر بشود، نشده بود. بیشتر از همه دلش می‌خواست نویسنده بشود، نشده بود. پاسبان شدن بهتر از این نشدن‌ها بود. از همه مهم‌تر این که در این بحران بیکاری، یک کار رسمی به حساب می‌آمد و با خودش پول می‌آورد. نظر نهایی باید از سوی ایرج می‌آمد که آمد.

«ترلان خودش می‌تواند تصمیم بگیرد.»

هر روز صدها جمله به زندگی آدم وارد می‌شود ولی فقط یکی از آن‌ها مهم است. ترلان همان لحظه ارزش آن را درک کرد. پیام برادر خاصیت هدیه‌هایش را داشت، حساب نشده و پیش‌بینی‌ناپذیر بود و لذت داشت، انگار نه از راه معمول زمینی که یگراست از آسمان می‌آمد. با تأیید ضمنی ایرج، دیگران موقعیت پیش‌آمده را سریع‌تر پذیرفتند. مادر استخاره کرد و خوب آمد. توریج کمد کوچک او را صاحب شد. دایی در ساده‌سازی دنیا مهارت بیشتری داشت؛ سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و با انشالله و ماشالله خبر جدید را ساده و پیش‌پا افتاده کرد.

ترلان می‌توانست دست از پاسبان پاسبان‌گفتن بردارد و به عوض آن از کلمه‌ی پلیس استفاده کند، کاری که دوستان دیگرش کردند. پلیس شیک‌تر بود و تضاد کمتری با جنسیت‌اش داشت. ترلان کلمه‌ها را تکرار کرد، اما کلمه‌ی پاسبان کهنه نشد. به شکل کلمه‌ای آشنا و معمولی درنیامد. تا مدت‌ها، برایش غریب و تازه ماند. اما عنوان پاسبانی در نظر بقیه خیلی

روزی که فرم استخدام پاسبانی را پر کردند از خودشان نپرسیدند پاسبان چه چیزی می‌خواهند بشوند. سؤال دیگری هم نکردند. شانس استخدام نداشتند. از مدت‌ها پیش، این شانس از آن‌ها برگشته بود. فرم را پر کردند و در باره‌ی یک عالم فرم چاپ شده در دنیا حرف زدند که مشخصات آدم‌ها را می‌گرفت و در عوض چیزی به آن‌ها نمی‌داد.

قد بلندشان بود که این بار در جایی غیر از آشپزخانه و برداشتن اشیاء از ارتفاعات منزل، به کار آمد و آن‌ها را به طرف زندگی تازه‌ای کشاند. ترلان با یک متر و هفتاد و سه سانت قد نفر سوم شد و رعنا با یک سانت کمتر نفر چهارم. بعد به دو آدم درختی بی‌بار و برجلوتر از خودشان لبخند زدند.

قدکوتاه‌ها با شکست در اولین آزمون خداحافظی کردند و رفتند تا شاید فرمی را در جای دیگری پر کنند، و قدبلندها پشت در اتاقی صف کشیدند تا پزشک معاینه‌شان کند.

ارتباط پاسبانی و بکارت را بعدها هم نفهمیدند و به این ترتیب،

راحت، مثل کلاهی که اندازه سر ترلان باشد، به او چسبید. می گفتند ترلان برای خودش یک پا مرد است.

همیشه شلوار می پوشید. مثل مردها محکم دست می داد. عکس هیچ خواننده و هنرپیشه‌ای را توی کیفش نمی گذاشت. اگر در آینه نگاه می کرد، قصد تماشای چهره‌اش را نداشت، در پی پیدا کردن نشانه‌های پنهان سرنوشتی دیگر بود. در خیال گاهی یار ستارخان می شد و با لباس مردانه در سنگر می جنگید و زمانی همراه ماکسیم گورکی در زیرزمین‌های آلوده به فقر می گشت و در بهترین رؤیاهایش مانند مریدی به سراغ چخوف می رفت. شاهکار نانوخته‌اش را برای او می خواند و با فروتنی آماده شنیدن سخنانش می شد. معمولاً چخوف از روی صندلی‌اش بلند می شد، قدم‌زنان چیزهایی می گفت، گاهی روبه او می ایستاد و از بالای عینک پنسی نگاهش می کرد.

تا جایی که یادش می آمد، همیشه به خاطر بی‌اعتنایی‌اش به زن بودن تشویق شده بود و حالا داشتن شغلی مردانه کسی را متعجب نکرده بود. موقعیت جدید، او را به گونه‌ای از دیگرانی که مایه عذابش بودند متفاوت می کرد. مدام با خودش می گفت از این به بعد من یک پاسبانم.

جملات قصار و چکیده تجربه نویسنده‌ها را در دفترچه‌اش یادداشت کرده بود. "اول برو زندگی کن بعد بنویس".

ترلان در زندگی ماجرا کم داشت. باید به دنبالش می رفت. زندگی روزمره‌اش مردابی بود که حادثه‌ای نظم یکنواخت آن را بر هم نمی زد.

در خانواده متوسطی به دنیا آمده بود. پدری معمولی داشت و مادری از او هم معمولی‌تر. تولدش نه شادی خاصی به خانه آورده بود، نه نگرانی بزرگی. دختر بود ولی سالم بود و عیب و ایرادی نداشت. مثل

بچه‌های دیگر بزرگ شد و به مدرسه رفت. در مدرسه بچه‌ای سربه‌زیر و درس‌خوان بود و در خانه پادو و کتک‌خور برادرها و پدر.

ماجرای بزرگ ملت به کمکش آمد. دگرگونش کرد. ایده عدالت هیجان‌زده‌اش می کرد. پنهان از چشم پدر که روز رفتن شاه توی حیاط چمباتمه زد و گریه کرد، به تظاهرات رفت و خیلی زود به شورشی جوان خانواده تبدیل شد.

یک بار اعصاب غذا کرد. احساس شعف و قدرت می کرد. رنج‌ها و دلخوری‌های ریز و درشتش، مثل پشه‌های وزوزوی مزاحم، یکباره با این کلمه آزاد شدند. به زیرزمین رفت و در اتاقک انتهای آن نشست. بیل و پارو و کلنگ و شلنگ را کنار زد. تکه پارچه‌ای پیدا کرد، کف زمین انداخت و منتظر شد. کسی متوجه غیبت او نشد. نزدیک غروب، مادر پایین آمد.

«اینجا دنبال چه می گردی؟»

ترلان گفت که دنبال چیزی نمی‌گردد ولی دیگر چیزی نخواهد خورد.

مادر گفت «پس چراغ را خاموش کن.»

ترلان با این تصور که مادر حرف او را نشنیده است بار دیگر گفت که چیزی نخواهد خورد.

مادر پشتش را به او کرد.

«چراغ را خاموش کن. اگر پدرت ببیند، دادش درمی آید.»

و از پله‌ها بالا رفت.

ایرج بیشتر از بقیه از دنیای بیرون خبر داشت؛ رفتار او را شناخت.

«احوال خانم بابی ساندز؟»

اما ترلان که نمی‌خواست بابی ساندز باشد و از گرسنگی تلف شود.

فقط می‌خواست اجازه بدهند به آموزشگاه ماشین‌نویسی برود، همین.

ایرج به حرف‌های او گوش کرد، مثل مدیر پرمشغله‌ای که دم در به

حرف‌های کارمندش گوش می‌کند. توی دستش به جای کیف، اژه دسته‌چوبی زنگ‌زده‌ای بود و با انگشتانش دندان‌های آن را لمس می‌کرد. ترلان گفت آنقدر به اعصابش ادامه می‌دهد تا پدر راضی شود.

صدای قهقهه‌ی ایرج توی زیرزمین پیچید. خنده‌های بلندش با شتاب و بی‌خبر می‌آمد، غافلگیر می‌کرد و اخم صورتش را، مثل چند خطِ کاذب، از صورتش پاک می‌کرد.

«این نسخه‌های کتابی را ببنداز دور. تو اگر نخوری، طرف مقابل خوشحال می‌شود.»

باز هم خندید و سرِ اژه را به طرف بالا گرفت.

«از شانس تو، دشمن یک کینس تمام‌عیار است. خودت را جای او بگذار و فکرش را بخوان "خب، نخورد، یک نان‌خور کمتر" و باز هم خندید.

ترلان شب از مخفی‌گاهش بیرون آمد و روی تختِ گوشه‌ی زیرزمین دراز کشید. نمی‌شد در آن اتاق تاریک پر از سوسک و عقرب خوابید. صدای دیگران را از سوراخ‌های کثیفِ شیشه‌ای، که بیخودی اسمشان را پنجره گذاشته بودند، می‌شنید. صدای پدر را هم می‌شنید.

«چه مرگش است؟ چراغ را که روشن نکرده؟»

مادر آخرِ شب آمد پایین و طناب پشت سرش. گفت بیاید بالا و مثل بچه‌ی آدم سرچایش بخوابد. طناب خواب‌آلود نگاهش کرد.

«لابد این هم نمایش جدید است.»

نمایش جدید دلش را زد و از پله‌ها بالا رفت.

«از این دلکک هر چه بگویی برمی‌آید.»

ترلان صبح زود با دهان تلخ به مخفی‌گاهش برگشت. مادر شبانه پتویی رویش انداخته بود. پتو را کنار زد. ای‌کاش کتابی با خودش آورده بود. از

شادی و شغفِ روز قبل خبری نبود. دلش ضعف می‌رفت، اما مهم نبود. مهم‌تر از آن اتفاقی بود که نیفتاده بود. هیچ چیز عوض نشده بود. نظم هیچ چیز به هم نخورده بود الا نظمِ دستگاه گوارش او.

دلش به حال خودش سوخت. حتی اگر از گرسنگی می‌مرد، کسی نان خشک هم تعارفش نمی‌کرد. پدر می‌گفت آدم گرسنه سنگ هم می‌خورد و دیگران همیشه آماده بودند که وقتِ قهر بشقابِ غذایش را صاحب شوند.

از دستشویی زیرزمین استفاده کرد، از شیر پایین آب خورد و در زیرزمین به جستجو پرداخت. شاید تکه نانی پیدا می‌کرد فقط به خاطر این که بتواند به مبارزه ادامه بدهد. ولی در این خانه نان خشک هم ارزش داشت. مادر آن‌ها را به سبزی‌فروش می‌داد و در عوض سبزی می‌گرفت. بعد از ظهر تورج آمد. روی تخت نشست. ترلان گوش تیز کرد. تورج ظاهراً کاری به کار او نداشت. نه حامل پیامی از بالا بود و نه از او می‌خواست به اعصابش پایان بدهد. از شبِ پیش، اعتصابِ کار دخترانه‌ای شده بود و در قلمرو مردانه او نمی‌گنجید. روی تخت نشست و شروع کرد به شکستن استخوان‌های کتف و گردنش؛ شَرَق شَرَق. بلند شد و به سوراخ‌سنبه‌های زیرزمین سر کشید. ترلان در موقعیتی نبود که بپرسد دنبال چه می‌گردد. تورج حلب‌ها را کنار کشید. شیشه‌های آبغوره را عقب و جلو برد. صندوقچه‌ی زهوار دررفته‌ی مادر را تکان داد و پشت آن را نگاه کرد. بعد دو زانو نشست و با تخت سینه صندوقچه را هل داد سرِ جایش. دست‌هایش را به هم مالید. یک گوشش را محکم کشید و لگد محکمی به تخت زد و دست‌خالی بیرون رفت.

ترلان همان شب رفت بالا. رنجیده از بی‌اعتنایی دنیا، بی‌سرو صدا رختخوابش را پهن کرد و دراز کشید. تا آن روز، دنیا در نظرش دایره‌